



دختري از پرو

ماريو يا گارس روسا
ترجمه خديجه كبرهان



دختران شیلیایی

تابستان بی نظیری بود. پرز پرادو همراه با ارکستر دوازده نفری اش به لیما آمده بود تا آن‌ها را در جشن کارناوال در منطقه‌ی میافلورس و همچنین در تنیس لان رهبری کند، و قرار بود مسابقه‌ی ملی مامبو^۱ در جایگاه گاوبازی اجرا شود. اگرچه کاردینال خوان گالبرتو گوارا اسقف شهر شرکت کنندگان را به طرد شدن از جامعه‌ی مذهبی تهدید کرده بود. از این گذشته دوستانم در محله‌ی الگر در میافلورس که در خیابان‌های دیگو فره، خوان فنینگ و کلون زندگی می‌کردند چنان با دارودسته‌ی خیابان سان مارتن مسابقه‌ی فوتبال، دوچرخه سواری، شنا یا زیبایی اندام می‌دادند که گویی در المپیک شرکت کرده‌اند، و البته ما همیشه برنده‌ی بالاترین مدال‌ها بودیم.

تابستان سال ۱۹۵۱ واقعاً خارق‌العاده بود. کلودیکو لانس برای اولین بار با دختری آشنا شده بود. آن دختر مو سرخ محله‌ی سمینوئل - و کلودیکو زشتی پاهای او را فراموش کرده، با غرور و سینه‌ی پر باد در خیابان‌ها قدم می‌زد. تیکو تیراوانت با ایلس به هم زد و با لوریتا دوست شد، ویکتور اوجدا با اینگه به هم زد و با ایلس دوست شد و خوان بارتو به اینگه نزدیک شد. این دگرگونی‌های احساسی گروه ما را دچار سرگیجه کرده بود: عشق‌های کوچک زود گذر به سرعت از میان می‌رفتند و در پی پارتی‌های شنبه شب‌ها

۱- گونه‌ای رقص که در امریکای لاتین متداول است - م.

حتماً یاران هر یک تغییر می کردند. عمه آبرتا که پس از مرگ والدینم نزدش زندگی می کردم از شنیدن این ماجراها چنان جا خورد که با خشم فریاد زد: «چه افتضاحی!»

امواج بر ساحل میافلورس در دو جا می شکستند، اول در دویست متری ماسه‌ها، و ما بچه‌های شیطان با سینه‌ی برهنه به سمتشان می دویدیم و تن به آب می سپردیم تا امواج ما را تا صد متر دورتر بر اوج خود بکشانند و بار دیگر بر سنگریزه‌های ساحل بشکنند، فرو نشینند و از نو بر بستر ماسه‌ها و سنگریزه‌ها بغلتند و به جای خود بازگردند.

در آن تابستان فراموش نشدنی، در شب‌های میافلورس، مامبو جایگزین والس، کوریدو، بولرو، گاراچاس و سایر رقص‌ها شده بود. مامبو مانند زمین لزه‌ای بود که نوجوانان کم سن و سال و بزرگ‌ترهای محله را به پیچ و تاب وامی داشت. حتماً بیرون از میافلورس هم وضع بر همین منوال بود؛ آن سوی زندگی و دنیای ما در محله‌های لینس، برنا، کوریلوس یا محله‌های غریبه‌تری مانند ویکتوریا در مرکز لیما، و یا ریما یا پورونیر که ما بچه‌های میافلورس نه به آن پا گذاشته بودیم و نه هرگز می گذاشتیم.

و همان‌طور که والس، گاراچاس، سامبا و پولگا را کنار گذاشته، تنها به مامبو چسبیده بودیم، از اسکیت و روروک هم گذشته دوچرخه را برگزیده بودیم و بعضی‌ها مثل تاتو مونجو و تونی اسپجو موتورسواری می کردند و لوچین ماشین می راند. او که عضوی از دارودسته‌ی ما بود گاه شورلت کروکی پدرش را کش می رفت و با سرعت صد کیلومتر در ساعت ما را برای گردش به کنار ساحل می برد و از ترازاس می رفت تا جویبار آرمنداریس.

اما در واقع چیزی که آن تابستان را متمایز می کرد حضور ناگهانی دو خواهر در میافلورس بود؛ دخترانی با ظاهر پر زرق و برق و بحث‌انگیز که از کشور دوردست شیلی آمده بودند. آن‌ها که تند و تند حرف می زدند، به گونه‌ای تقلیدناپذیر کلمات را با «پ ف او ه» به پایان می رساندند که به آه

کشیدن یا اظهار تعجب شبیه بود و دل همه‌ی ما را می برد؛ ما که به تازگی شلواری‌های کوتاه را کنار گذاشته مثل بزرگ‌ترها شلواری‌های بلند می پوشیدیم. و مرا شیفته‌تر از دیگران می کرد.

دو خواهر شبیه یکدیگر بودند. آن که بزرگ‌تر بود لیلی نام داشت و کمی از دیگری که یک سال از او کوچک‌تر بود و لوسی نامیده می شد، کوتاه‌قدتر بود. لیلی بیش از چهارده پانزده سال نداشت و لوسی سیزده چهارده ساله بود. انگار صفت «پرزرق و برق» را برای آن‌ها ساخته بودند، با این حال لوسی کم‌تر از خواهرش جلب توجه می کرد، نه تنها به این خاطر که موهای کوتاه‌ترش به بوری موهای او نبود و نسبت به او ساده‌تر لباس می پوشید، بلکه برای این که ساکت‌تر بود. هنگام رقص نیز اگرچه چنان قر می داد که هیچ یک از دختران میافلورس جرأت چنان حرکاتی را نداشت، ولی در مقایسه با لیلی آتشپاره، آن عروسک چرخان، آن شراره‌ی مانده در باد، همچنان جدی‌تر، پر عقده و تقریباً بی‌مزه به نظر می آمد؛ لیلی به محض این که صفحه‌ی مامبو روی گرامافون به چرخش درمی آمد، می پرید وسط پیست.

با این حال او بسیار موزون و زیبا می رقصید و در عین حال ترانه‌ها را زمزمه می کرد و پیکرش چنان به ارتعاش درمی آمد که گویی از سر تا نوک پا به عالم خلسه فرو رفته بود، به طوری که هنگام رقص هیچ کس حریف او نمی شد. چطور ممکن بود؟ شریک رقص لیلی از اول تنها می ماند و ناگزیر مسیر نگاه‌های حاضران را که به مهارت او دوخته شده بود تعقیب می کرد. عمه آبرتا با خشم می گفت: «مثل تونگولل، ستاره‌ی فیلم‌های مکزیکی، می رقصد.» و گویی در پاسخ به خود اضافه می کرد: «ولی یادمان نرود که او شیلیایی است و نمی‌توان زن‌های شیلی را نمونه‌های عفت دانست.»

من مثل یک بیمار به رمانتیک‌ترین شیوه گرفتار عشق لیلی شدم - گویی نه دچار عشق بلکه مبتلا به بیماری هاری شده بودم - و در آن تابستان فراموش نشدنی به او سه بار اظهار عشق کردم. نخستین بار در بالکن ریکاردو پالما،